

عبور

مریم رئیس دانا



مؤسسہ انتشارات نگاہ

«تأسيس ۱۳۵۲»

فهرست

۷.....	کابوس
۱۳.....	بهار سرد
۱۹.....	انار و کافور
۲۷.....	منتظر
۳۵.....	قسمت ازلی
۵۳.....	همسترها

امیدواری

۶۷.....	دست
۷۱.....	پشه‌های سبز
۷۵.....	دیو
۷۹.....	کودک زخمی
۸۳.....	عشق من زمین
۸۵.....	عبور
۹۳.....	خویشاوند
۱۰۳.....	الله و اکبر

سیتا..... ۱۱۵
 آواز آ..... ۱۲۱
 گیتی..... ۱۲۵

کابوس

پنج عصر

روی چمن‌های تپه قدم می‌زدم، و از بالا به پایین نگاه می‌کردم.
 دختر بچه‌ای هشت ساله بودم با موهای حنایی که توپ بازی می‌کرد.
 دخترک همانی بود که صاحب قصر با پدرش خصومت دیرینه داشت.
 در حال بازی، توپش به این طرف سیم‌های خاردار افتاد. به بالا و به من
 نگاه کرد، از نگاه کردن به من واهمه داشت، مردد بود که بیاید یا نه. حتماً
 منعش کرده بودند که بیاید، حتماً منعش کرده بودند که پایش را به این سو
 بگذارد.

لبخند زدم، به طرفم آمد، نزدیک شد. توپ جلوپای من افتاده بود. با
 دست‌هایم توپ را برایش پرتاب کردم، آن را برداشت و به من نزدیک شد.
 کمی توپ بازی کردیم و روی چمن‌های سبز، این طرف و آن طرف، دویدیم
 و پریدیم. ناگهان توپ در استخر افتاد. خواست که توی آب بیورد و برش
 دارد. دستش را گرفتم، گفتم:

- شنا بلدم.

می دانستم که نباید برود. نیروی عجیب و مرموزی به من می گفت که نباید برود، اما دخترک اصرار می کرد. پس رهایش کردم و اورفت.

تا من در آب رفتم، توپ هم زیر آب رفت و ناپدید شد. من نیز به دنبال توپ زیر آب رفتم، اما آن را نیافتم، من که بالا آمدم، توپ هم در گوشه‌ی دیگر استخر روی آب آمد.

دخترک رفت به سمت توپ، دست دراز کرد تا آن را بگیرد؛ ولی نیرویی اسرارآمیز باز هم توپ را به زیر آب کشید. گرداب شد. فریاد می زدم: «برگرد، بیا بالا.»

دخترک می خندید. اضطراب نفسم را به شماره انداخته بود. دلشوره‌ام بیشتر شد. به فریادهای من توجه نمی کرد. توپ را دیدم که خودش را روی آب نشان داد. ریشخندم می کرد. بازی دلهره‌آور و مهیبی بود. دخترک ریزنقش موحنایی نگاهش به من بود. او هم مرا ریشخند می کرد، خنده‌ای کج بر لبش ماسیده بود و با نگاهش مرا به سوی خود می خواند. تمنا می کردم، ضجه می زدم که برگرد، فریاد دردناکم را که می گفتم: «توپ را ول کن» هیچ تأثیری روی او نداشت. از این بازی خوشحال و راضی بود.

دوباره پریدم که توپ را بگیرم، توپ زیر آب رفت، من هم رفتم. امواج سخت و سهمگین بر آب می کوفتند، گرداب خود را به دیواره‌ها می کوباند و می خواست خود را از دیواره‌ها خلاص کند؛ این‌ها فقط ثانیه‌ای طول کشید. پیکر آب دوباره آرام و ساکن شد، مثل اول؛ و می شد کف استخر را دید. توپ بالا آمد. ولی انتظار من برای دیدن دخترک بی نتیجه ماند.

به سوی قصر دویدم، بزرگ و سیمانی بود. تمام شب مضطرب بودم. والدین بچه در همسایگی ما زندگی می کردند! «پروردگارا الان در چه حالی هستند؟»

منتظر بودم که بیایند و بپرسند. ولی هیچ کس ندیده بود که او پیش من آمده باشد. هیچ کس ندیده بود او پیش من در آب پریده باشد، هیچ کس ندیده بود او پیش من با توپ در آب پریده باشد، هیچ کس ندیده بود او پیش من با توپ به زیر آب رفته باشد.

ده شب

نمی توانستم بخوابم. هنوز لباس عصر تنم بود و کنار پنجره نشسته بودم. به آسمان خیره شدم و به ماه. پدر و مادر دخترک را می دیدم، صحبت هاشان را می شنیدم. جلودر خانه شان بودم، «ولی خدایا نه، من در قصر هستم.»

مادر:

«خواهش می کنم کاری کن. هیچ وقت بی اجازه جایی نمی رفت. غروب رفته و هنوز برنگشته.»

پدر:

«الآن کجا بروم؟ باشد برای فردا صبح. هیچ غلطی نمی توانند بکنند.»
مادر فریاد زد:

«فردا صبح؟ شاید بچه‌ام همین حالا کمک بخواند.»

پدرم نگران بود، اما واقعاً نمی دانست چه کند؟ به همسایه‌اش شک داشت، آن دوازدهم کینه و جنگ داشتند. از هم زخم داشتند.